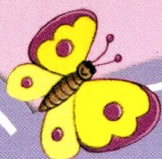


به نام خدا

قصه‌هایی برای
دختر کوچولوها



موش کور در خانه‌ی جدید

و ۱۵ قصه‌ی دیگر

براون واتسون
ترجمه‌ی مرگان شیخی





کوچولو کجاست؟

قصری بود آن دور دورها. شاهزاده‌خانمی در این قصر زندگی می‌کرد که اسمش فی بود. این شاهزاده‌خانم یک گربه‌ی ریزه‌میزه داشت و گربه‌اش را کوچولو صدا می‌زد. او گربه‌اش را خیلی دوست داشت. این گربه را مادرش سال قبل برای تولدش به او هدیه داده بود.

تولد شاهزاده‌خانم نزدیک شده بود. یک روز ملکه کنارش نشست و با مهربانی پرسید: «خب دخترم! امسال دوست داری برای تولدت چه هدیه‌ای بگیرم؟» شاهزاده فی فکری کرد و گفت: «چیزی نمی‌خواهم مادر! فقط دلم می‌خواهد کوچولو همیشه پیش من باشد.» ملکه خندید و گفت: «چه هدیه‌ی عجیبی می‌خواهی؟! فکر نمی‌کنم کار راحتی باشد. حالا ببینم چه کار می‌توانم بکنم.»



فردای آن روز شاهزاده فی از خواب بیدار شد و مثل همیشه گربه‌اش را صدا زد: «کوچولو، کوچولو، کجایی؟»

ولی کوچولو آن دوروبر نبود. تا غروب هم پیدایش نشد. وقتی هم که برگشت، با غرور راه می‌رفت و حسابی سرحال بود. شاهزاده فی با خوشحالی کوچولو را بغل کرد و گفت: «وای... گربه‌ی نازم، کجا بودی؟ دیگر از این کارها نکن.»

ولی کوچولو فردای آن روز هم پیدایش نبود و غروب برگشت. روز بعدش هم همین‌طور بود. شاهزاده فی که دیگر گربه‌اش گرفته بود، گفت: «وای کوچولو! تو چرا این‌طوری شدی؟ هر روز کجا می‌روی؟» ولی کوچولو با غرور راه می‌رفت و اصلاً از کارش ناراحت نبود.

